



شهادتنامه میترا لاگر

نام:	میترا لاگر
محل تولد:	جهرم، فارس، ایران
شغل:	نویسنده
سازمان مصاحبه کننده:	مرکز اسناد حقوق بشر در ایران
تاریخ مصاحبه:	۲۳ خرداد ۱۳۸۸

این متن در پی گفتگوی حضوری با خانم میترا لاگر تهیه شده است و شامل ۷۱ پاراگراف و ۱۲ صفحه می باشد. این مصاحبه در ۲۳ خرداد ۱۳۸۸ انجام گرفت و در تاریخ ۲۱ شهریور ۱۳۸۹ توسط خانم میترا لاگر تایید شد.

شهادتنامه

۱. من میترا لاگر هستم. بین سالهای ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ از هواداران سازمان مجاهدین بودم. من اواخر سال ۱۳۶۵ از ایران خارج شدم و یک سال بعد با کمک دفتر سازمان ملل در آنکارا (ترکیه) از سوئد پناهندگی سیاسی گرفتم.

اولین دستگیری

۲. اولین دستگیری من در حین تظاهرات ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در شهر محل زندگیم در جهرم اتفاق افتاد. این تظاهرات از طرف سازمان مجاهدین خلق سازماندهی شده بود و من نیز در آن زمان از هواداران فعال آن سازمان بودم.

۳. در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ من خودم یکی از مسئولان برگزاری تظاهرات خیابانی در جهرم بودم. در این حین حزب اللهی‌ها با چاقو با ما حمله کردند. یک گروه از آنها در خیابانهای جهرم به تعقیب من پرداختند.

۴. من در حینیکه می‌دویدم در پی سرپناهی بودم تا از دست آنها در امان بمانم. وقتی درب باز خانه‌ای را دیدم و در آن پناه بردم گمان کردم که از دست آنها گریخته‌ام. من بعد متوجه شدم که افراد آن خانه خودشان حزب اللهی هستند. وقتی آنها فهمیدند که من از افراد مجاهدین هستم، خودشان به آن حزب اللهی‌ها کمک کردند تا من را دستگیر کنند.

۵. یکی از آنهايي که به من حمله کرد به «حاجی باشی» معروف است. در آن زمان حاجی باشی در جهرم به سر دسته گروههای حزب اللهی معروف بود که قتلهای فجیعی هم انجام داده بود. بعضی از همراهان حاجی باشی می‌خواستند من را بکشند. خوشبختانه برخی از آن حزب اللهی‌ها دلشان به رحم آمد تا من را زنده نگه دارند.

۶. بالاخره آنها چاقو به دست، حینی که من را می‌زدند در یک تاکسی انداختند و به مرکز سپاه پاسداران در جهرم بردند. در آنجا من را به اتاق بازجویی بردند. بازجوی من پاسدار جوانی ملبس به یونیفورم بود که از همان اول بازجویی، نگاه زنده‌ای به من داشت. بطوری که از رفتار او می‌شد فهمید که قصدی فراتر از فقط بازجویی من را دارد. او در بازجویی بیشتر مسائل جنسی را مطرح می‌کرد تا مسائل سیاسی را؛ مثلاً می‌گفت "شما فعال سیاسی نیستید شما نیاز جنسی دارید!"

۷. فشار بازجویی از یک طرف و غرور جوانی من هم از طرف دیگر باعث شد در یک لحظه به او حمله کنم و یک سیلی به صورت او بزنم. بازجویی من اینجا خاتمه پیدا کرد و من را در یک اتاق دیگری انداختند. در این اتاق، شش نفر از دیگر دوستانم که همگی دختران جوان بودند و در همان روز دستگیر شده بودند را دیدم. یکی از آنها به شدت کتک خورده بود و صورتش ورم داشت.

۸. در روز بعد من و شش نفر از همین دوستان زندانیم را به زندان عادل آباد شیراز بردند چون شهر خودمان (جهرم) زندانی مخصوص زنان نداشت. زندان عادل آباد در شیراز ما را نپذیرفت چون که در تظاهرات ۳۰ خرداد خیلی از مجاهدین را دستگیر کرده بودند. زندان کاملاً پر بود. بعد ما را به زندان ارتش سوم شیراز که به زندان فلکه ستاد هم معروف بود انتقال دادند.

۹. بعد از ورودمان به این زندان، ما هفت نفر را در یک اتاق کوچک و تاریک قرار دادند. این یک اتاق ساده‌ای بود که برای رفتن به دستشویی باید آنها را صدا می‌کردیم تا درب را باز کرده و ما را به دستشویی ببرند. وضعیتمان در آنجا خیلی بد بود و پاسداران هم کمک زیادی به ما نمی‌کردند. در طول مدتی که آنجا بودیم از فرط خستگی و گرسنگی و تشنگی در وضع بدی قرار داشتیم. علاوه بر کوچکی اتاق، در شب نیز برق می‌رفت.
۱۰. ما فریاد می‌زدیم و درخواست کمک می‌کردیم تا آنکه یک بار که به شدت اعتراض کردیم، چند نفر پاسدار با اسلحه وارد اتاق شدند و ما را به باد کتک گرفتند. در برابر خشونت آنها، من جلو رفتم و اعتراض کردم که به چه حقی ما را می‌زنید؟ پاسداران وقتی دیدند که من نقش سخنگوی آن جمع را دارم من را به یک سلول انفرادی منتقل کردند. پاسداران در حینی که من را به سلول انفرادی می‌بردند من را تهدید می‌کردند، "کسی که به انفرادی می‌رود دیگر از آن بیرون نمی‌آید!"
۱۱. من به مدت دو هفته در سلول انفرادی بودم. در آن زمان من تنها زنی بودم که در سلول انفرادی نگه داشته شده بودم. در طول این دو هفته من بازجویی نشدم.
۱۲. بعد از آن من را به بند زنان که حدود ۲۰۰ زندانی زن در آنجا نگهداری می‌شدند بردند. بیشتر زنان ندانی در این بند از افراد مجاهدین بودند که در تظاهرات ۳۰ خرداد دستگیر شده بودند. چند نفر هم از گروه‌های چپی و چندتایی هم زندانیانی عادی بودند که به خاطر فحشا دستگیر شده بودند.
۱۳. در ابتدا در این بند ما هفته‌ای دو روز اجازه ملاقات داشتیم. اما از آنجایی که خانواده من در شیراز زندگی نمی‌کردند برای آنها خیلی سخت بود که هفته‌ای دو بار به شیراز بیایند. بعد از مدتی اجازه ملاقات به هفته‌ای یکبار تقلیل یافت. ساعت هواخوریمان نیز همچنین کاهش یافت. وقتی ما به این مسائل اعتراض کردیم پاسداران هم به ما حمله کردند و ما را زدند. در طول این مدت من هنوز بازجویی نداشتم.
۱۴. دوماه بعد از بازداشت، من را به یکی از اتاق‌های زندان فراخواندند یعنی نام من را از بلندگو صدا کردند که بیرون بروم ولی هیچکس به من نگفت که این بازجویی من است یا دادگاه من! من وارد یک اتاق ساده‌ای شدم که قبل از ورود باید کفش‌مان را در می‌آوردیم. در داخل اتاق، سه چهار نفر که برخی از آنها آخوند بودند بر روی موکت نشسته بودند. در تمام این مدت من چادر به سر داشتم و البته چشمانم هم باز بود و همه چیز را می‌دیدم. وقتی کفشم را درآوردم آنها من را راهنمایی کردند که بنشینم.
۱۵. سوالهای آخوندها بیشتر بر روی زن بودن من تاکید داشت. آن زمان من ۱۷ سال داشتم. اینها مثلاً می‌گفتند که چرا تا به حال شوهر نکرده‌ای؟ وقتی من پاسخ دادم که تا به حال موقعیت آن پیش نیامده با تمسخر به من می‌خندیدند و می‌گفتند از بین پسرهای مجاهد کسی نیست که با او ازدواج کنی؟ من ساکت ماندم؛ آنها می‌خندیدند و می‌گفتند که آخر آنها هیچکدامشان مرد نیستند! فقط این سوالات بی ربط نبود که از من می‌پرسیدند بلکه من را تحقیر و خرد می‌کردند. متأسفانه اینها سوالاتی است که از غالب زندانیان زن در ایران می‌شود.

۱۶. بعد وقتی آخوندها شروع کردند به سوالاتی که مرتبط با اتهام بود، کار من ساده بود و از همان ابتدا همه چیز را انکار کردم. آنها از من پرسیدند که آیا در تظاهرات شرکت داشته‌ام؟ من پاسخ دادم خیر! بعد هم یک داستان ساختم که من تصادفاً در خیابان بودم و اشتباهی من را به جای معترضین گرفتند.

۱۷. در آن زمان کسانی که هوادار مجاهدین بودند از طرف سازمان توصیه شده بودند که در صورت دستگیری، همه چیز را انکار بکنند. سازمان مجاهدین بر این باور بود که این مهم است که نیروهایش در زندان نمانند لذا نیروهایش را ترغیب کرده بود که حتی اگر لازم شد، توبه کنید تا زودتر آزاد شوید. البته گروههای چپی در بازجویی‌ها سرسختانه مقاومت می‌کردند. وقتی از آنها سوال می‌شد که آیا مخالف جمهوری اسلامی هستند و یا آیا مخالف باقی خواهند ماند؟ آنها قاطعانه تایید می‌کردند که مخالف رژیم هستند. اما آنها هیچکدام آزاد نمی‌شدند.

آزادی از زندان

۱۸. خلاصه در پایان همان روز بازجویی، حکم را به من ابلاغ کردند که شامل یک سال حبس تعلیقی بود. این بدان معنا بود که من می‌توانستم با سپردن وثیقه آزاد شوم اما اگر دوباره دستگیر می‌شدم باید یک سال حبس می‌کشیدم بعلاوه، این که دوباره باید دادگاهی می‌شدم. فکر می‌کنم حدود دو هفته‌ای طول کشید تا خانواده‌ام توانست سند یک باغ بزرگ را به عنوان وثیقه تهیه کرده و من را آزاد کنند.

گروه قنات

۱۹. در طول مدتی که من در زندان بودم فعالیت سیاسی در شهر محل سکونت من جهرم خیلی خطرناک شده بود. در طول مدتی که من نبودم گروه حزب‌الله یک گروه ترور به نام «گروه قنات» را تشکیل داده بود. این گروهی خطرناک اعلامیه‌ای را در سطح شهر پخش کرده بود و خطاب به افراد شناسایی شده منجمله سه دختر و سی پسر نوشته بود «منتظر مرگ باشید». مردم جهرم وقایع وحشتناکی را در باره گروه قنات تعریف می‌کردند که چگونه افراد را خیابان با چاقو می‌کشند. وضع آنقدر بد شده بود که برخی از دوستان می‌گفتند که من شانس آوردم که دستگیر شده و به زندان شیراز منتقل شدم.

۲۰. زمانی که من در زندان بودم پسر خاله‌ام حمید توسط همین گروه قنات کشته شده بود. آنها ابتدا با چاقو او را زدند و در خیابان رهایش کردند تا بمیرد. بعد مردم به او کمک کردند و او را به بیمارستان رساندند. این گروه قنات آنقدر وحشتناک بودند که حتی کسانی که به مجروح کمک می‌کردند را نیز با چاقو می‌زدند.

۲۱. بعد از درمان پسر خاله‌ام، حمید، بهبود می‌یابد و می‌تواند در روز بعد از بیمارستان مرخص شود، اما این گروه دوباره به بیمارستان حمله می‌کند. آنها مسلح بوده و به هر یک از اتاقهای بیمارستان یورش می‌آورند و بیماران آن را مضروب کرده و حتی یکی از آنها را با اسلحه می‌کشند. وقتی آنها وارد اتاق پسر خاله‌ام می‌شوند سُرْم را که به دست پسرخاله‌ام وصل بود را از دستش در

می‌آوردند و در چشمش فرو می‌کنند. سپس او را با تختش از بیمارستان خارج می‌کنند. وقتی دکترها به این کار آنها اعتراض می‌کنند آنها می‌گویند، "شما حق حرف زدن ندارید. ما حزب‌الله، ارتش خدا هستیم".

۲۲. سه روز بعد نیروهای ژندارمری توانست جسد حمید را از قناتهای خارج از شهر پیدا کنند. (این گروه از این جهت به گروه قنات معروف بود چون جسد قربانیان خود را در قناتهای خارج از شهر رها می‌کرد.) به هر حال خانواده اش جسد او را به خانه می‌آوردند تا در وان حمام او را بشویند. وقتی به جسد او می‌نگرند که جای شکنجه بر تمام بدن او هویدا بود. اعضای بدن او مثله و تمام بدنش با سیگار سوزانده شده بود. یک چشمش را در آورده بودند و تمام پشتش چاقو چاقو شده بود. شنیدن این واقعه وحشتناک در مورد یکی از عزیزان خانواده بسیار دردناک است.

۲۳. وقتی من از زندان آزاد شدم از اینکه شنیدم نام من نیز در آن لیست بود وحشت کردم. با شنیدن این خبر من و خانواده‌ام تشخیص دادیم که بازگشت من به شهر محل سکونت من جهرم صلاح نیست.

۲۴. خانواده من کمک کردند تا من و چند نفر دیگر از جوانان فامیلان که آنها نیز تهدید شده بودند به بندر عباس برویم و در منزل یکی از اقوام پنهان شویم. من تمام تابستان را در بندر عباس در مکان امن ماندم تا از خطری که در شهرم جرم انتظارم را می‌کشید در امان بمانم. در پایان تابستان خانواده‌ام با من تماس گرفتند که آنها به تهران نقل مکان کرده‌اند. تهران شهر بزرگی است و به راحتی هر کسی می‌تواند پنهان بشود. من نیز می‌توانستم در آنجا در امان بمانم.

۲۵. در تهران هم من نتوانستم به مدرسه بروم چون سپاه پاسداران در شهرمان جهرم به مدرسه‌امان رفته بود و مدارک تحصیلی تمام کسانی که تحت تعقیب آنها بودند را گرفته بود تا هرکسی که برای گرفتن پرونده‌اش به مدرسه مراجعه می‌کند مجبور باشد برای گرفتن مدارکش به سپاه پاسداران برود و این فقط یک تله بود. بنابراین در تهران در آزمایشگاه یک بیمارستان مشغول کار شدم. من حدود یک سالی با خانواده‌ام در تهران زندگی کردم.

۲۶. امام جمعه شهر محل سکونت من، جهرم، آخوندی بود به اسم حسین آیت‌اللهی که به حزب‌الله جهرم دستور داده بود که به شهرهای بزرگ ایران بروند تا این افراد فراری را دستگیر کرده و یا بکشند. بعد از این که به تهران آمدم یک بار برادر کوچکم بهروز که دو سال کوچکتر از من بود و چهارده پانزده ساله بود توسط حزب‌الله در اتوبوس شناسایی، دستگیر و تحویل کمیته انقلاب تهران شد. بعد هم بدون اینکه به خانواده ما اطلاعی بدهند به زندان اوین منتقل می‌شود. در آن زمان ما هنوز اینها را نمی‌دانستیم. ما حتی نمی‌دانستیم که او زنده است یا نه!

دستگیری دوم

۲۷. پنج یا شش ماه از دستگیری برادرم گذشت؛ در این مدت من در آزمایشگاه یک بیمارستان کار می‌کردم. در ششم یا هفتم تیر ماه سال ۱۳۶۱ دو مرد که دست یکی از آنها وبال گردنش بود مانند دست کسی که شکسته باشد وارد اتاق انتظار شدند. هر بار که من

از جلوی آنها رد می‌شدم به من خیره می‌شدند. در آن موقع من نمی‌دانستم که چرا نگاه می‌کنند و بی‌نفاوت بودم تا آن که یک بار از من پرسیدند، "میترا تو هستی؟" دیگر شصتم خبر دار شد که جریان چیست و آمده‌اند تا مرا دستگیر کنند.

۲۸. من گفتم که بله من هستم. آنها نیز گفتند ما دستور داریم تو را ببریم. من مخالفت کردم و به آنها گفتم من باید با پدرم تماس بگیرم و به او اطلاع بدهم که شما من را می‌برید. آنها نیز گفتند که اجازه ندارم با هیچکس تماس بگیرم و باید با آنها بروم. گفتم که بگذارید پس کیفم را بردارم. در همین لحظه پرسنل آزمایشگاه نیز به دفاع از من دورم جمع شدند. من همانطور که به سمت کدم می‌رفتم تا کیفم را بردارم، اینها اسلحه‌اشان را در آوردند و به طرف من گرفتند. من فکر می‌کنم از من ترسیده بودند که مبادا من نارنجک همراه داشته باشم و بخوادم به آنها صدمه بزنم.

۲۹. به هر حال آنها به زور اسلحه من را از بیمارستان خارج کردند و در آنجا به سمت ماشینی رفتیم که منتظر ما بود. من در صندلی عقب بین این دو فرد مسلح نشستم و راننده هم حرکت کرد. وقتی به نزدیکی‌های جایی که باید می‌رفتیم رسیدیم، به من گفتند که سرت را پایین بینداز و دور و برت را نگاه نکن.

۳۰. وقتی به مقصد رسیدیم من را چشم‌بند زدند و در راهرویی پر سر و صدا در کنار دیگر زندانیان نشاندهند. تنها چیزی که می‌توانستم از زیر چشم‌بند ببینم پایهای باند پیچی شده کنار دستی‌هایم بود. پاسداران موجی از ترس را ایجاد کرده بودند. زندانیان باید بی‌حرکت می‌نشستند. از صحبت برخی از کنار دستی‌هایم متوجه شدم که در زندان اوین هستیم.

۳۱. در اوین صدای جیغ و فریاد و شلاق طنین انداز بود. شنیدن این صداها از هر رنجی که کشیده بودم بدتر بود. پاسداران زندانیان را آنجا می‌نشاندهند تا صدای عجز و ناله دیگر زندانیان را بشنوند. در آن روز اول من در چنین شرایطی قرار داشتم. من صدای جیغ دختر و پسرهایی را می‌شنیدم که پدر و مادرشان را صدا می‌کردند و یا آب می‌خواستند.

۳۲. سر شب بود که من و تعداد دیگری را بلند کردند و بصورت قطاری و با چشم بسته، دست به چادر یک دیگر به دنبال هم حرکت می‌کردیم، و در جلویمان یک پاسدار ما را هدایت می‌کرد. ما را به بند ۲۴۶ که بند زنان بود بردند.

۳۳. در روز سوم من را برای بازجویی صدا کردند. بازجویی در زندان اوین تجربه خیلی وحشتناکی بود. قبل از شروع بازجویی من را چشم بسته به روی زمین نشاندهند. اما صدای دیگران را می‌شنیدم که شکنجه می‌شدند. در نزدیکی من یک پسری بود که او را می‌خواستند خفه کنند. من صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت خفه شدم ولم کنید! آنها او را با لگد می‌زدند و گاهی لگد آنها در می‌رفت و به من می‌خورد.

۳۴. بعد من را بر روی صندلی دسته دار رو به دیوار نشاندهند. بازجویی پشت سرم بود. او به من گفت که کمی چشم‌بندم را بالا بزنم و بعد مشخصاتم را بر روی کاغذ بنویسم. من هم چنین کردم. ولی اینها اطلاعاتی نبود که او به دنبالش بود. وقتی نوشته‌های من را خواند خیلی عصبانی شد. وقتی من گفتم که بی‌گناه هستم، او صندلی من را هل داد و من محکم به دیوار خوردم. بعد هم گفت که همه شما که اینجا می‌آید همین را می‌گویید. چند نفر دیگر که آنجا بودند زدند زیر خنده و گفتند که تازه اولش است. دیگری گفت که چند ساعت دیگر او همه چیز را می‌گوید!

۳۵. من متوجه شدم که آنها هیچ اطلاعاتی در مورد من ندارند. آنها حتی نمی‌دانستند برای چه من را به اوین آورده اند. علیرغم این که هیچ چیزی در مورد من نمی‌دانستند ولی من را به زمین انداخته و شروع کردند به شلاق زدن. بعد آنها من را از روی شکم بر روی تخت خواباندند و پایهایم را بسته و باز با شلاق به پایهایم زدند. مقداری که زدند خسته شدند و سوالی هم دیگر نداشتند که از من بپرسند.

۳۶. بعد یک پاسدار زن آمد و من را به دستشویی برد و برگرداند. نمی‌دانم چرا بعد از شکنجه ما را به دستشویی می‌بردند. وقتی من را دوباره برگرداند، بازجوییم به من گفت که من را به شهرم می‌فرستد زیرا او نمی‌دانست با من چه باید بکند. گرچه من می‌دانستم که برگرداندن من به شهرم برایم خطرناک است ولی در عین حال می‌دانستم زنده از اوین بیرون رفتن هم برایم محال است. پس فکر کردم که از این فرصت باید استفاده کنم. از اینرو، تصمیم گرفتم علیرغم خطر شکنجه در جهرم، باید طوری عمل کنم تا من را به آنجا بفرستند.

۳۷. من در برابر بازجوییم وانمود کردم که بدترین محل برای من همان جهرم می‌باشد و از او خواستم که من را به آنجا نفرستد. من به او گفتم که تمام خانواده من اینجا در تهران هستند و بهتر است که من اینجا بمانم. من می‌دانستم به هراندازه که من تلاش کنم تا من را در تهران نگه دارند آنان برعکس به همان اندازه تلاش خواهند کرد تا من را به جهرم بفرستند.

۳۸. بعد از یک ماه صدایم کردند و گفتند که وسایلم را جمع کنم؛ وقتی آنها را جمع کردم، من را چشم بسته به ساختمانی بردند که به نظر می‌رسید کسی در آنجا نیست. وقتی من را در آن ساختمان گذاشتند مدتی بعد آنها یک زندانی پسر را هم به آنجا آوردند که از روی صدایش تشخیص دادم که پسر است و بعد هر دو ما را بر روی زمین نشانده و خود درب را بسته و خارج شدند و من را با آن زندانی پسر تنها گذاشتند. هر دوی ما برای چند ساعت چشم بسته آنجا نشسته بودیم، بدون این که جرات کنیم یکدیگر را ببینیم. هیچیک از ما این جرات را نداشتیم تا چشم‌بند خود را برداریم و ببینیم که آیا واقعاً ما تنها هستیم!

۳۹. بعد از دو سه ساعتی، یک نفر داخل شد و به من گفت، "تو می‌توانی دست آن پسر را بگیری، چون او برادر توست!" باور کردنی نبود. برادرم را شش ماه قبل از من دستگیر کرده بودند. حال در این ساختمان در اوین برادر کوچکم را در آغوش کشیدم. ما خوشحال بودیم از این که یکدیگر را می‌دیدیم و ابراز احساسات زیادی کردیم. بعد آنها دست برادرم را گرفتند و من هم دست او را گرفتم و ما را سوار ماشین کردند که به شهرمان برگردانند.

۴۰. من و برادرم از اینکه داشتیم به شهر خودمان برمی‌گشتیم و از ترس روبرو شدن با گروه قنات واقعاً وحشت کرده بودیم. از آنجایی که من زن بودم فکر می‌کردم با من ممکن است ملایمتر رفتار کنند، اما می‌دانستم که برای برادرم بسیار خطرناک است و آنها ممکن است او را بکشند.

۴۱. قبل از این که من به زندان بیفتم شنیده بودم که آیت‌الله منتظری پیگیر جریان گروه قنات در جهرم شده و آنها را متوقف کرده است. وقتی من دیدم که برادرم هم نگران است، به او گفتم که جای نگرانی نیست و گمان می‌کنم گروه قنات برچیده شده است.

۴۲. وقتی به جهرم رسیدیم من را به یک ساختمان خرابه‌ای به عنوان زندان که شامل یک راهرو یک دستشویی و دو سه تا سلول نیمه ساخته بود که هیچکدامشان هم بجز درب اصلی قفلی نداشت بردند. من می‌توانستم در هر کجای ساختمان بروم و حتی هر وقت می‌خواستم می‌توانستم از دستشویی استفاده کنم. هیچ زندانی دیگری هم در آنجا نبود. یک آشپزی بود که برای پاسداران غذا می‌پخت، از همان غذا مقداری برای من هم می‌آورد. در اینجا من خیلی راحت‌تر از اوین بودم. به مدت دو سه روز من را در اینجا نگه داشتند.

۴۳. من در آنجا چند بار بازجویی شدم. این اولین بار بود که بازجویی بدون خشونت داشتم. من بر روی یک صندلی رودر روی بازجویی نشسته بودم و چشمانم هم بسته نبود. بازجویم با آرامی سوال می‌کرد و وقتی پاسخ می‌دادم جوابم را بر روی کاغذ می‌نوشت. هیچ جیغ و فریاد و کتک و شکنجه‌ای در کار نبود. من فکر می‌کنم که این رفتار آرام بازجویم به خاطر فشاری بود که به خاطر خرابکاری‌های گروه قنات، از بالا بر آنها آمده بود.

۴۴. یکبار در حین بازجویی، بازجویم گفت که تلفن را بردار و به خانواده‌ات زنگ بزن! از آنجا که خانواده من در تهران زندگی می‌کرد، من به خاله‌ام در جهرم زنگ زدم. او نیز از شنیدن صدای من خیلی خوشحال شد. من به او گفتم که من در زندان جهرم هستم، اما بزودی من را به زندان شهر فسا می‌برند و در آنجا می‌توانید برای ملاقات بیایید.

۴۵. دو یا سه روز بعد از این که ما را به جهرم آوردند، من و برادرم را به زندان فسا بردند. زندان فسا محل نگهداری زندانیان سیاسی استان فارس بود. برادر من را به سپاه پاسداران بردند که پسرها را در آنجا نگه می‌داشتند و من را تحویل شهربانی دادند. ساختمان سپاه پاسداران و شهربانی نزدیک یکدیگر بودند.

۴۶. رفتار ماموران شهربانی با من فوق العاده خوب بود. اصولاً رابطه شهربانی و سپاه پاسداران در آن زمان به یکدیگر خوب نبود چرا که پاسداران معتقد بودند که شهربانی در خدمت نظام شاه بوده است و از طرفی شهربانی نیز موافق کارهای پاسداران نبود. به هرحال رفتار شهربانی با من بسیار خوب بود. آنها واقعاً متأسف بودند که ما زندانی آنها هستیم و به ما می‌گفتند، "شما بچه‌های بی‌گناه این مملکت هستید. چند تا از دیگر دختران فامیلهایم نیز در آنجا زندانی بودند. در بخش دیگر زندان، دزدان و قاتلان را نگه می‌داشتند و ماموران شهربانی خیلی مراقب ما بودند. آنها حتی بخش کوچکی را برای ما درست کرده بودند و آنها مطابق لیست ما، برایمان آذوقه تهیه می‌کردند و ما برای خودمان غذا درست می‌کردیم. آنجا تقریباً مثل خانه‌امان بود. خانواده‌هایمان نیز هر موقع که می‌خواستند می‌توانستند به ملاقات ما بیایند.

۴۷. من برای پنج شش ماه در آن زندان بودم. یکبار هم در اواخر تابستان ۱۳۶۱ من را به دادگاه فراخواندند. فاصله دادگاه و زندان زیاد نبود و پیاده رفتیم. دو تا پلیس جلوی من راه می‌رفتند و من هم پشت سرشان، بدون چشمنبد و دستبند حرکت می‌کردم و بدینترتیب هیچکس نمی‌فهمید که من زندانی آنها هستم.

۴۸. دادگاه اتاقی کوچک و ساده مشتمل بر سه صندلی بود که یک قاضی، یک بازپرس و یک پاسدار در آنجا نشسته بودند. قاضی که فکر می‌کنم عمومه داشت یک سری سوالاتی را که در بازجوییم در جهرم از من شده بود را پرسید و من هم جواب دادم. بعد از من

پرسید که آیا توبه می‌کنم من گفتم توبه هم می‌کنم. من به او گفتم از زمانی که مجاهدین اسلحه به دست گرفتند دیگر نمی‌خواستم با آنها باشم. دادگاه من آنروز تمام شد اما هیچ حکمی به من ابلاغ نکردند و من را به زندان برگرداندند.

۴۹. یک ساعت بعد از آن که به سلولم بازگشتم من را صدا کردند که وسایلم را جمع کنم تا به زندان سپاه پاسداران منتقل بشوم. من می‌دانستم که سپاه پاسداران زندان زنان ندارد، پس من را به سلول انفرادی خواهند برد. این برای همه ما عجیب بود!

۵۰. بعد آنها من را به سلول انفرادی زندان سپاه پاسداران بردند. بعد از آن که به آنجا وارد شدم، دختر دیگری نیز وارد آن سلول شد که او را از زمانی که مبارزه می‌کردم می‌شناختم. او به اعدام محکوم شده ولی توبه کرده بود. آنها این دختر بیچاره را از شیراز به سلول من آورده بودند تا از زیر زبان من حرف بکشد که ببینند من چه فعالیت‌هایی داشته‌ام؟

۵۱. بعد از مدتی که دادگاه هم نمی‌توانست مدرکی برای محکوم کردن و حبس من بدست آورد من را آزاد کردند. سپاه پاسداران هیچ مدرکی بر علیه من یا برادرم نتوانست بیابد. در واقع آنها یک دختر ۱۷ ساله را برای یک سال و برادر ۱۵ ساله‌ام را برای یک سال و نیم بدون هیچ مدرک زندانی کردند. هیچیک از ما هرگز به هیچ جرمی محکوم نشدیم.

زندگی بعد از دومین آزادی

۵۲. بعد از این که از زندان آزاد شدم، همراه با برادرم به تهران آمده و به بقیه خانواده که پدر و مادر و چهار فرزند بودیم پیوستیم. مادرم بعد از تلاش فراوان بالاخره موفق شد مدارک تحصیلی‌ام را از شهر محل سکونت‌مان بگیرد و به تهران بیاورد. من توانستم برای مدت کمی در تهران به مدرسه بروم. من برای یکی دو سال از مدرسه عقب افتاده بودم ولی برای مدت کوتاهی در تهران به مدرسه رفتم.

۵۳. بعد از مدتی من با مرد جوانی که همشهری خودم بود ازدواج کردم. گرچه شوهرم مخالف جمهوری اسلامی بود، اما فعالیت سیاسی نداشت. به خاطر مسائل کاری شوهرم، ما مجبور بودیم که به جهرم برگردیم. من می‌دانستم که گروه قنات دیگر از بین رفته است و من هم که تبریته شده بودم، نگرانی جدی از برگشت به جهرم نداشتم.

۵۴. من و شوهرم برای مدتی در جهرم زندگی کردیم. ما نیز مثل هر زوج دیگری از لحاظ اقتصادی مشکلاتی داشتیم و بعد توانستیم مشکلات‌مان را کم‌کم حل کنیم و یک زندگی ساده‌ای را راه انداختیم. حدود یک سال بعد از ازدواج‌مان یعنی در فروردین ۱۳۶۴ پسرمان به دنیا آمد. در این حین امید به زندگی نیز در من بیشتر شد و سعی می‌کردم خاطرات گذشته را فراموش کنم و در جهرم به زندگی‌مان برسم.

دستگیری سوم

۵۵. یک سال و نیم بعد از تولد فرزندم یعنی در زمستان ۱۳۶۵ بود که یک‌روز در خانه با فرزندم نشسته بودم که درب منزل را زدند. وقتی درب را باز کردم چند تا پاسدار بودند. آنها به من گفتند که من باید با آنها بروم تا به چند تا سوال آنها جواب بدهم. من

نمی‌دانستم که چه سوالهایی از من دارند. من سالها بود که دیگر با مجاهدین در ارتباط نبودم. من به آنها گفتم که نمی‌توانند با من چنین رفتار بکنند. من گفتم که دیگر من شوهر و بچه دارم و کار خلافی نکرده‌ام. آنها اصرار کردند که چیز مهمی نیست و فقط چند تا سوال است. از آنها خواستم که پس اجازه دهند فرزندم را نیز با خود بیاورم که آنها گفتند نه! بچه را نیاور! همین جواب آنها من را نگران کرد و فهمیدم که اگر آنها فقط می‌خواستند چند تا سوال از من بپرسند پس می‌گذاشتند که فرزندم را هم با خودم ببرم. حقیقت این بود که می‌دانستم آنها لاقبل برای مدتی من را آزاد نخواهند کرد.

۵۶. من فرزندم را نزد همسایه گذاشتم و به آنها گفتم که وقتی پدرش به خانه آمد پسر من را به او بدهند و بگویند که ماموران من را برای بازجویی بردند.

۵۷. به محض این که به مرکز سپاه پاسداران در جهرم رسیدیم پاکتی را بر روی سر من قرار دادند. من برای آمدن به اینجا کاملاً خودم را پوشانده بودم که ایراد ظاهری از من نگیرند. من روسری به سر داشتم و یک مانتو مشکی بلند هم پوشیده بودم و روی آنهم چادر سر کرده بودم. در زیر مانتویم یک بلوز قرمز به تن داشتم که هر گاه دستم را از زیر چادر بیرون می‌آوردم قسمتی از آستین بلوز قرمز از زیر مانتو بیرون می‌زد. در اتاق بازجویی اولین چیزی که به من گفتند این بود که چرا در بازجویی‌ات اینطور جلف لباس پوشیده‌ای؟ آیا تو اسلام را نمی‌دانی؟ خدا را نمی‌شناسی؟ من متعجب بودم که اگر این یک بازجویی سیاسی است، چرا پس چنین سوالاتی را می‌پرسند؟

۵۸. من زود آستینم را پوشاندم و از او معذرت خواستم. بعد برای او توضیح دادم که وقتی ماموران برای بردن من به خانه آمدند من در منزل بلوز قرمز پوشیده بودم و در خانه بجز من و فرزندم کس دیگری نبود که خودم را از او بپوشانم به این خاطر در منزل لباس راحتی پوشیده بودم. با این حال متأسفانه او قانع نمی‌شد و مدام در این مورد می‌پرسید.

۵۹. او ادعا می‌کرد که در شهر محل سکونت‌م اعلامیه‌های ضد انقلابی پخش شده و لذا گمان می‌کردند که من در این کار دخیل هستم. او گفت، "تو وانمود می‌کنی که کاری نمی‌کنی ولی تو پشت این کارها هستی. تو نمی‌توانی ما را گول بزنی! دفعه قبل هم قسر در رفتی و حداقل باید ده سال حبس می‌گرفتی و یا اعدام می‌شدی. این دفعه دیگر فرق می‌کند. این دفعه دیگر به راحتی نمی‌توانی قسر در بروی." من نمی‌دانستم چه بکنم! من کاری نکرده بودم. در سالهای پیش از آن فقط به بچه و شوهرم رسیده بودم و زندگی معمولی‌ای را داشتم.

۶۰. بعد من را به بخش زندانشان بردند که هیچ بندی نداشت و شامل فقط چند سلول انفرادی بود که من را در یکی از آنها انداختند.

۶۱. آنها مسائلی را مطرح می‌کردند که من کاملاً آنها را فراموش کرده بودم. آنها در مورد یک ماشین تایپ از من می‌پرسیدند. در واقع وقتی من با مجاهدین فعالیت می‌کردم، سازمان یک ماشین تایپ را در اختیار ما گذاشته بودند که برای مدتی هم من آن را نگه می‌داشتم. بعد هم من آن را به یکی دیگر از مجاهدین داده بودم. حالا من نمی‌دانستم که بعد از این همه سال چرا این مسائل را با من مطرح می‌کردند. آنها همچنین من را متهم کردند به این که از در فلان روز از خانه من به فرانسه تلفن شده و این نشان می‌دهد که

من با مجاهدین در ارتباط هستم. من وقتی خوب فکر کردیم به یاد آوردم که در تاریخ مورد نظر آنها ما اصلاً در جهرم نبوده‌ایم و به تهران رفته بودیم. مشخص بود که آنها می‌خواستند پرونده‌ای بر علیه من بسازند.

تهدید به تجاوز

۶۲. بازجوییم اغلب به من می‌گفت که اگر حرف نزنم آنها کاری با من خواهند کرد که شوهرم بر صورتم تف بیندازد، پدرم من را به خانه راه ندهد، و برادرم بر صورتم تف بیندازد. در ابتدا من نمی‌دانستم منظور او از این حرفها چیست. با خودم گفتم که اینها به خوبی من را می‌شناسند و تقریباً تمام فامیلهایم را نیز می‌شناسند که چه کسانی به زندان رفته‌اند. پس با من چه خواهند کرد که آنها بر من تف بیندازند؟ من فکر کردم که او ممکن است بخواهد بزند صورتم را داغون کند و در اینصورت شوهرم بر من تف بیندازد. در حالی که من می‌دانستم کسی بر صورت کسی مثل من که شکنجه شده تف نمی‌اندازد، بلکه خانواده دلشان به حال من خواهد سوخت و حتی با من احساس همدردی خواهند کرد. در حالی که من اصلاً نمی‌فهمیدم که او دارد من را به تجاوز تهدید می‌کند.

۶۳. تا آن که یک شب وقتی در سلولم نشسته بودم متوجه شدم که او من را به تجاوز تهدید کرده بود. در حالی که او مستقیماً به من نگفته بود که به تو تجاوز می‌کنیم. من هم مانند بسیاری از مردم ایران در مورد تجاوز در زندانیان زن به عنوان شکنجه شنیده بودم. معمولاً دو گروه از زندانیان زن مورد تجاوز قرار می‌گیرند؛ یکی زنان شوهردار و دیگری دخترانی که به اعدام محکوم شده‌اند. زنان شوهردار چون دیگر باکره نیستند که بدینطریق بتوانند ثابت کنند که به آنها تجاوز شده و دیگر باکره نیستند. بعلاوه این که یک زن شوهردار جرأت نمی‌کند که بعد از آزاد شدنش چنین موضوعی را با کسی در میان بگذارد یا حداقل به خاطر شوهرش این کار را نخواهد کرد. از طرف دیگر زنانی که به اعدام محکوم شده‌اند نیز دیگر فرصت ملاقات با دیگران را ندارند که از این تجاوز پرده بردارند. بر اساس تجربیات من، این دو دسته از افراد مورد تجاوز واقع می‌شدند. وقتی من هنوز مجرد بودم هرگز به تجاوز تهدید نشدم ولی همین که ازدواج کردم آنها من را به تجاوز تهدید کردند اگر چه بطور مستقیم تهدید نکرده بودند.

۶۴. بارها در خلال بازجویی آنها به من گفته بودند که برای حرف کشیدن از من از شکنجه کردنم نیز ابایی ندارند. آنها گفتند که اگر با زبان خوش حرف نزنم آنها من را به حرف در می‌آورند تا آن که وقتی من را به اتاق شکنجه بردند آنها چشمبندم را برداشتند و خودشان یک کیسه بر روی صورتشان انداختند، بنابراین من توانستم وسایل شکنجه را ببینم.

۶۵. بعد از این همه مدت حبس، من استراتژی فرار کردن از شکنجه را یاد گرفته بودم. من می‌دانستم که آنها نسبت به زنان حامله رحم بیشتری خواهند داشت تا نسبت به دیگر زنان. و همینطور می‌دانستم که اگر من را شلاق بزنند دیگر تا خوب شدن جای زخمهایم به من اجازه نمی‌دهند که از زندان بیرون بروم. آنها نمی‌خواستند که آثار شکنجه بر بدن زندانی در خارج از زندان دیده شود. بنابراین از آنجا که من می‌خواستم زودتر از زندان بیرون بروم، باید کاری می‌کردم که به هیچ صورتی شلاق نخورم.

۶۶. قبل از اینکه من را برای شلاق زدن بر روی تخت بخوابانند، من شروع به گریه کردم که آنها گفتند که من حامله هستم و در روزهای گذشته خیلی تحت فشار بوده‌ام حال بد است و بچه‌ام در خطر سقط شدن قرار دارد. از آنها خواستم که به من رحم کنند و یک مرخصی کوتاه به من بدهند تا به دکتر بروم.

۶۷. آنها هم من را باور کردند و به من برای یک هفته مرخصی دادند که به نزد دکتر بروم. شوهرم هم آمد و امضاء داد که در پایان یک هفته من را بازمی‌گرداند. من یک هفته را در خانه گذراندم و به دنبال راه حلی برای فرار از این مخمصه بودم. من گفتم که باید از کشور فرار کنیم اما شوهرم با این نقشه موافق نبود. در پایان هفته، بدون اینکه قدمی برای فرارمان برداریم، من مجبور شدم که دوباره به داخل زندان برگردم تا دنبال فرصت دیگری باشم.

۶۸. من یکبار دیگر هم توانستم مرخصی بگیرم. ما در خلال دومین مرخصی‌ام هم نتوانستیم برنامه‌ای برای خروجمان از کشور آماده کنیم، لذا دوباره مجبور به بازگشت به زندان شدم. دفعه سوم آنها دیگر نمی‌خواستند به من مرخصی بدهند که شوهرم به آنجا آمد و گفت که فرزندمان به یک عمل جراحی مهم در تهران نیاز دارد و من باید همراه او به تهران بروم. این دفعه پاسداران مرخصی‌ام را سخت کردند و از خود من امضاء گرفتند که اگر بازنگشتم در صورت دستگیری من را اعدام کنند. از شوهرم نیز امضاء گرفتند که اگر من بازنگشتم او را به جای من بگیرند؛ بعلاوه اینها سند یک زمین را هم گرو گرفتند.

فرار از ایران

۶۹. بالاخره، آنها به من اجازه مرخصی دادند که این در اواخر سال ۱۳۶۵ بود. این دفعه دیگر می‌دانستم که جای تامل نیست. ما به تهران آمدم. در واقع ما به دنبال گرفتن ویزا از سفارتخانه‌ها بودیم تا از کشور خارج شویم، اما فهمیدیم که گرفتن ویزا کمتر از یک ماه میسر نیست. سرانجام دیدیم که تنها راه پیش روی ما این است که به ترکیه برویم. ما سالها قبل پاسپورت خانوادگی‌مان را از شیراز گرفته بودیم ولی هیچ وقت از آن استفاده نکرده بودیم. در آن زمان سیستم‌های اداری مانند حالا کامپیوتری نبود. برای همین هیچ راهی وجود نداشت که مثلاً از شیراز با شهر محل سکونت‌م تماس بگیرند که بفهمند آیا من اجازه خروج از کشور را دارم یا نه. پس ما گذرنامه‌امان را برداشتیم و به سمت استانبول حرکت کردیم.

۷۰. وقتی مسئولین در شهر محل سکونت‌م فهمیدند که ما فرار کرده‌ایم، آنها در جهرم به خانه تمام‌مضمونین و یا محکومین سابق رفتند و گذرنامه‌هایشان را ضبط کردند. من فکر می‌کنم که آنها هیچوقت فکرش را هم نمی‌کردند که کسی با صرفاً داشتن گذرنامه و بدون ویزا از طریق ترکیه بتواند فرار کند. ما خیلی خوش شانس بودیم که اولین خانواده‌ای بودیم که این راه را پیش گرفتیم.

زندگی در ترکیه

۷۱. مجاهدین در ترکیه چند بار به سراغ من آمدند و خواستند که همراه آنان به عراق بروم و برای سقوط رژیم ایران با آنها همکاری کنم. من درخواستشان را رد کردم. در واقع از وقتی آنها دست به اسلحه برده بودند، من دیگر از آنها بریده بودم. علیرغم این که از رژیم ایران خوشم نمی‌آمد، اما دیگر هیچ علاقه‌ای هم به فعالیت‌های سیاسی نداشتم و فقط به فکر زندگی و بزرگ کردن پسرم بودم. در عین حال من دیگر به مسائل مذهبی هم بی تفاوت شده بودم. دیگر نماز و روزه هم برایم مسخره شده بود. من نمی‌توانستم به چیزی که دیگر اعتقاد نداشتم برایش مبارزه کنم. به همین خاطر من دیگر نمی‌خواستم بروم و با آنها همکاری بکنم چون دیگر آنها را قبول نداشتم.